

نوشته‌های شما

احمد به بخار می‌رود

نویسنده نوجوان: سیدعلیر ضاحسینی

خودش موضوع را پرسید. خیلی ناراحت شد چون نمی‌توانست برای عید دیدنی به خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ برود. او بعد از چند هفته دید که از درس‌هایش عقب افتاده و نه می‌تواند به خانه‌ی جواد برود نه مادر دیگر مثل قبل می‌تواند برای او زمان بگذارد؛ اما او به مادرش نگفت چون می‌دانست مادرش فقط می‌توانست غصه بخورد. یک روز صبح که احمد می‌خواست نان تازه بگیرد بیرون رفت و دید که نانواپی بسته است و یادش افتاد که یک نانواپی چند کوچه پایین تر است. پس به آن جا رفت. وسط راه پولش را باد برد به خرابه‌ی کنار نانواپی. پس سریع به خرابه رفت و پولش را برداشت هنوز چند قدم نرفته بود که افتاد و همه‌ی لباس‌هایش خاکی شد. نگاه کرد و دید که یک چیزی زیر خاک است از کنجکاوی کمی زمین را کند و آن را برداشت، یک کتاب قدیمی بود آن را با تعجب باز کرد و کم‌کم با خیره شدن به صفحاتش به خواب رفت. وقتی بیدار شد دید که در خانه‌ای قدیمی بود و مردی بالای سرش، از مرد پرسید که این جا کجاست؟ مرد گفت: بخارا!

احمد پرسید: «شما چه کسی هستید؟» مرد گفت: «ابن سینا»

احمد با تعجب پرسید: «ابن سینا؟»

پزشک بزرگ ایرانی؟

از تعجب چند دقیقه‌ای خشکش زد.

احمد از آن مرد کلی سوال داشت. ابن سینا گفت: «می‌دانم که از من خیلی سوال داری؛ اما من فعلاً برای تو ناهار می‌آورم و بعد با هم حرف می‌زنیم. آن‌ها وقتی ناهارشان تمام شد کلی باهم حرف زدند. ابن سینا گفت: «که او احمد را به زمان خود آورده است.» ابن سینا این را هم گفت که آزمایشی انجام داده که اشتباهی به جای یک مرهم به یک ویروس تبدیل شد. احمد

احمد بچه‌ای بازی‌گوش بود. همیشه از درس‌هایش عقب می‌افتاد؛ اما دوستش جواد بر عکس او بچه‌ای با هوش بود معمولاً در درس‌هایش موفق. برای همین معلم کلاس دوشمسان، آقای تمجیدی، به جواد گفت که به احمد در درس‌هایش کمک کند. از آن به بعد احمد و جواد دوست‌های صمیمی شدند.

این شیوه‌ی خوبی بود که آقای تمجیدی گفته بود؛ اما احمد هر امتحانی داشت باید روز قبلش به خانه‌ی جواد می‌رفت و درس می‌خواند. پدر احمد در جنگ سوریه شهید شده بود و مادرش برای او هم مادر بود هم پدر و خرج زندگی را او در می‌آورد. او یک دکتر بود. یک روز که احمد در خانه تنها بود کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد. کانال‌ها را عوض کرد که به کانال خبر رسید. دیگر دست به کنترل نزد. چون مادرش را در تلویزیون دید. مادرش می‌گفت: «ویروسی به نام کرونا که ابتدا کار خود را در چین شروع کرد حالا وارد ایران شده است. من از مردم می‌خواهم که خون سردی خود را حفظ کنند. اکنون تنها کاری که شما می‌توانید بکنید این است که به نکاتی که می‌گویم گوش کنید. اول این که برای کارهای غیر ضروری از خانه خارج نشوید و دوم اگر مجبورید خارج شوید حتماً ماسک بزنید و وقتی به خانه آمدید، بلافاصله دست‌هایتان را بشوید آن هم به مدت ۲۰ ثانیه...» احمد هنوز کامل نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است. وقتی که مادرش آمد از



گفت: «یعنی کرونا را تو ساختی؟» ابن سینا گفت: بله. بعد هم دستور درست کردن واکسن کرونا را به او یاد داد. آن‌ها شب خوابیدند و فردا دوباره احمد با کمک ابن سینا داروهایی ساختند و مطالعاتی در مورد آن‌ها انجام دادند. ابن سینا به احمد گفت: «که فردا درست وقتی که خورشید گرفتگی اتفاق افتاد باید تو کتاب را به دست بگیری و به زمان خودت برگردی.» احمد هم خیلی خوشحال شد. صبح شد و ابن سینا کتاب قدیمی را به احمد داد و گفت: «این کتاب را بگیر و به عنوان هدیه‌ای از من قبول کن، فقط یادت باشد که دستور ترکیبات واکسن هم لابه‌لای یکی از برگه‌هایش هست آن را به داروسازی بده تا از روی آن تعداد انبوهی بسازد.» احمد کتاب را در دستش گرفت ابن سینا گفت: «راستی تو بچه‌ی با استعدادی هستی فقط چون بازی‌گوشی می‌کنی به درس و مشقت نمی‌رسی، تو با برنامه‌ریزی به همه‌ی اهداف می‌رسی. هم‌زمان با خورشید گرفتگی احمد چشم‌هایش را بست و به زمان خود برگشت. وقتی برگشت توی آن خرابه بود. پولش را برداشت و نان خرید و به خانه رفت. مادرش به او گفت: «چرا این قدر دیر کردی؟» گفت: «چون آن ناوایی بسته بود به جای دیگری رفتم. راستی او از آن به بعد شاگرد اول کلاس بود.

